271/79

Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту
Кол жазмалар фондусу
Инв. № 56
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы
Гуманитардык жана экономикалык илимдер бөлүмү

271
79

الحمد لله والمنه درین آوان سعادت

اقتران این نسخهٔ مجموعهٔ مواعظت نغی

دیوان حافظ

باهتمام شرکتهٔ خیریهٔ جدیده در شهر تاشکند

Дозвол. цензур. С.-Петербургъ 11 Сент. 1901 г.
Литогр. О. А. Порцева въ Ташкентѣ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافۀ کاخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما ... مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمهٔ ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همیفشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور
خوش بخور همچو خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگوی   روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را   که بشکر پادشاهی نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم   مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی   رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی   تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی   مشکن دل ضعیفم بنواز داین گدا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل   هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت   روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغیر کن قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر   تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند   ساقی بده بشارت پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی   کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود   ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل ما صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را

یار مردان خدا باشکه در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

نشوی واقف یکنقطه ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که پدرود کنی زندان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوزنی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که با رقت ندیدم هیچ شئی را

حریفی بُد مرا ساقی که هر شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

هناک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

رهانیدی مرا از شر هستی
چو بنمودی پیاپی جام می را

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

بشکر صحبت احباب و شنای بخت
بیاد آر غریبان شهر و صحرا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان شراب ناب کجا

بشد زیاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام می است ای صبا و
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفتیم تو دانی و دل غم‌پرور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

از نثار مژه چون لف تو در در گیرم / قاصدی کو بسلامی نشابر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جانپرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم گرد شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ / گو بزادی سفری کرد و برفت از بر ما

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بوقت صبح / از وصل گل همی شود اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گلند / هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

بسیار خفته‌اند درین خاک سیمتن / شاه و عروس هر یکی از گلرخان جدا

هشدار پای بر سر آزادگان منه / تنها بگور خفته‌اند از جمعشان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت　　افسوس دیگر اینکه شود تن ز جان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
از بهر وصل دوست شو از جهان جدا

آفتاب از روی او شد در حجاب　　سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن　　ماه بی مهرم چو بر بندد نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی　　گر در آغوشش ببینم شب بخواب

هر کرا از دیده باران بینی اشک　　زیر دامن باید دارد چون سحاب

خون دل در جام دیدم از سرشک　　آبرو بر باد دادم از شراب

شاهدان مستور و مستان از شکیب　　خانقه معمور و درویشان خراب

از برای باده میباید زدن　　محتسب را حد بجلد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب　　که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم　　الحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد　　ز بخت خویش برخوردارم امشب

بران عزمم که گر خود میرود سر | که سر پوش از طبق بر دارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشتی بر دارم امشب

برات لیلة القدر بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست اینکه در سر دارم امشب

زوصل باغ تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو یابد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و کوثر و طوبی لهم حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بسوخت اینه دل ما و بکام دل نرسید | مدام اگر برسیدی ز بختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

میدمد صبح کله بسته نقاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد در چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسم عجب باشد / که به بندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

در میخانه بسته اند مگر / افتتح یا مفتح الابواب

گر نشان ز آب زندگی جوئی / می نوشین چو با بانگ رباب

بر رخ ساقی پری پیکر / موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

دل سراپرده محبت اوست / دیده آئینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

بیخیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص دولت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کرا پنج روز نوبت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفخهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر | نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار | در گردش اند بر حسب اختیار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدای را که نیم شرمسار دوست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانیکه منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بصورت از نظر اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائلی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نزدم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگو که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد میباید خواست

نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار دلی نقطهٔ دلها برجاست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست
ازان آب آتشی در ما گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولو لالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم | چرا او سایه از ما وا گرفته است

حدیث حافظ از سرو و سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلیکه میخورم خونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازانزمانکه ز دستم برفت یار عزیز | کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

ازانزمانکه بران آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه / رمیدن از در دولت نه رسم راه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه من است

کلاه دولت خسرو بچشم من ناید / که خاک گوشهٔ عزلت کلاه خاص من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور جفای تو عز و جاه من است

غرض ز مسجد میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

گرت ز دست براید مراد خاطر ما / بخیر کوش که خیرت برای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چهارده دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه　　خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

خم زلف تو دام کفر و دین است　　ز کارستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن　　حدیث غمزه ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد　　که دایم با کمان اندر کمین است
بران چشم سیه صد آفرین باد　　که در عاشق کشی سحر آفرین است
مشو ایجان بکید زلفش ایمن　　که دل بردو کنون در بند دین است

ز جام عشق مینوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است　　چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار　　میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست　　اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست　　در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی　　گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدّعی نزاع و محابا چه حاجت است

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر لطف وسخن خدادادست

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی دست دعا برآرم و در گردن آرمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ سلام مرا که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار بشکر آنکه خدا داشته‌ست محترمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب چو میدهند زلال خضر بجام جمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود برندارم از قدمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

کمین گهیست تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا که چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم از مروه صفا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ مست بادهٔ ازلست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در خدمت شمال و صبا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرستی مرا گو نباش — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست	تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد	اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری	پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت	تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی	پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار	تا غول بیابان نفریبد بسرابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی	یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

بازم به بوی آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزین بجو / این دم به عزم درد و بلا ماست الغیاث

عارف که غرق بود به ناموس ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید / حیران کوی شده رسواست الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان عشق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من دل شده دلدار نمی‌پرسد هیچ / خبری زین دل افکار نمی‌پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش به لب آمد صد بار / که ازین دل شده آن یار نمی‌پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم / گفت که گاه ترا یار نمی‌پرسد هیچ

او طبیب من و خسته و بیمار غمش / چه طبیبیست که بیمار نمی‌پرسد هیچ

وی طبیبی به سرم آمد و احوالم دید / گفت چون است ترا یار نمی‌پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من / خفته می‌بینم و بیدار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب از پی یک نظری کن ما را / حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دو چشم شوخ تو برهم زدی خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو بیان فالق الاصباح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

بداد لعل لبش بوسه ای بصد تلبیس — نیافت کام دل ما ازو بصد الحاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی شوخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جم بجام بگذار
کین رشتهٔ ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسیکه کام دارد

هر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوهای مستی
از چشم خوشش تو دام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب بر آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی ز در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ساقی اندر قدحم بار می گلگون کرد
در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

این قدح ها هوش مرا جمله بیکبار ببرد
این می یار مرا پاک ز خود دیگرگون کرد

دگرا از می دیرینه برابر میداد
بمن دلشده خستهٔ بیدل افزون کرد

تو مپندار که در ساغر دیرینهٔ ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش دلخواهی
خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپرندها را
دگرا از اخرد آموخته ام مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبش بیخود بود
چشم جادوی تو آتش باز دگر افسون کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
اگر بند قبای غنچه وا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

ز هر سو بلبل بیدل در افغان
تنعّم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دین و دولت بو الوفا کرد

غلام همّت آن نازنینم
که کار خیر بی روی ریا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خارهٔ قطرهٔ باران اثر نکرد
جانا کدام سنگدل بیکفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

تو گر سرای طبیعت بنمروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق که در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بآب روشن می عارف طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
چو خاک میکده عشق را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و ضعف قرب جاهم بین
اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

ایدل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه که آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آنمست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

بادهٔ محتسب شهر ننوشی حافظ | که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز زاهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب | که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
چو زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد رفت
چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

پیر دردیکش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

دلی که غیب نمائیست جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف نتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند آن مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یکقبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

دیده ام آن چشم سیه کو تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم بده مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

ایشه خوبان بسوی ما نظری کن
هیچ شهی چون تو سپاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
آنکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم آن شاه سواران ‌ ‌ ‌ پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ‌ ‌ ‌ آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ‌ ‌ ‌ وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ‌ ‌ ‌ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ‌ ‌ ‌ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

جمالت آفتاب هر نظر باد ‌ ‌ ‌ بخوبی روی خوبت خوبتر باد

مرا از تست هر دم تازه مهری ‌ ‌ ‌ ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

همای زلف شاهین شهپرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد

دل کو بستهٔ زلفت نباشد ‌ ‌ ‌ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

کسی کان عاشق رویت نباشد ‌ ‌ ‌ همیشه غرقه در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ‌ ‌ ‌ مذاق جان من زو پرشکر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید ‌ ‌ ‌ دل مجروح من پیشش سپر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ ‌ ‌ ‌ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده یاد باد　　من نیز بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم　　هر شام برق لامع و هر بامداد باد

خوشدل شدم بیاد تو هرگه که در چمن　　بند قبای غنچه و گل میکشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم　　آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من　　صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم　　یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش باده خواران یاد باد

مبتلا گشتیم در قید بلا　　کوشش آن حق گذاران یاد باد

لیک در تدبیر غم درمانده‌ام　　چاره آن غمگساران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند　　زان وفاداران یاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشان را هزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند　　ای دریغ آن رازداران یاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه سال لاله خون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
در گوهر اشک غرق خون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو که یک جلوه در آینه کرد
اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطف دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دائره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب و دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب — که با وی هیچ درد سر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ز من می نوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

بنام ایزد بت سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

کسی گیرد خطا در نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بوستان … بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام … بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن … بی صحبت یار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل … بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد … جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد … زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل … همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب … گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ دل … نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد … که بتدبیر تو اندوه خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز … قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش … که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را … شکر کان محنت بیرون شمار آخر شد

گداخت جانکه شود کار دل تمام نشد　　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ درد که در جستجوی گنج حضور　　　بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

فغانکه در طلب گنج نامهٔ مقصود　　　شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

بدان هوسکه بمستی ببوسم آن لب لعل　　　چو خونکه در دلم افتاد همچو جام نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل　　　که دیده در ره خود پیچ و تاب دام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان　　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　　که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بآن هوسکه شود آن نگار رام و نشد

مرا می دگر باره از دست برد　　　بمن باز ننمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد　　　که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازاد دستی که انگور چید　　　مریزاد دستی که درهم فشرد

بروز اهد اخورده بر من مگیر　　　که کار خدائی نه کاریست خورد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت　　　قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم زحکمت که در وقت مرگ　　　ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

ستو دست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

جان عشاق سپند دل خود میدانست | کاتش چهره بدین کار برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت خوش باش و برو خرقه بسوز ای حافظ | یا رب این قلب شناسی که آموخته بود

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد صبحدم | دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم میکه منعمان
خیر نهان بهر رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنرا که جام بادهٔ صهباش میدهند
میدانکه در حریم حرم جاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هر که وعده بفرداش میدهند

صوفی مباش منکر رندانکه نقد عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق با نوا
کانرا که بینواست نواهاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلگون مشکبو
کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

حافظ چو ترک جنت فردوس میکنید
که در حریم وصل تو ماواش میدهند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق معشوق تو تاجدارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تقریر می کنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر می کنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب
حافظ چو بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دائره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مکرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت عالی ز انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن
پیش از ان کز قامتت چوگان کنند

گو نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را با بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت نور دل رخشان کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

گر طره مینمائی وگر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار آن کمند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در بنای صحبت روزی کسان مبند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
که خراب چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که درو داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شب خوش است درین ماجرا دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسیکه درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
که اعتماد بر الطاف کارساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش لب آن لعل دلنواز کنید

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین لنگر بلا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آورد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخاک میریزد

فراز شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم خبر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

این سرکشی که در قد سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه دار — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

چندانکه در کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — ولی بحسن ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج دل خوشدار
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه‌ام
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه درین کهنه سرا
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

در مقامیکه حدیث از می و معشوق رفت
سالها بانکه کاو خران خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما مست برون رفت امروز
تا گرا خون دل از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد فرماید
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر نشان ستم نخواهد ماند

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بصد مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای تعجب نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

حدیث دوست نگویم که جز بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کسکه بدید چشم او گفت یا
گو محتسبی که مست گیرد یا

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود که آن که دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ یا
جامی زمی الست گیرد

چون بیاید ز دوستان کاغذ
میدهم نقد جان بران کاغذ

قاصد آورد مژدهٔ دلدار
از رقیبان بمن نهان کاغذ

چون ورقهای غنچه پیچیده
میدمد بوی گل از آن کاغذ

کلک مشکین عنبر افشانش
کرده ست طرفه مشکسان کاغذ

باز از خاتم سلیمانی
زده مهری بروی آن کاغذ

گوییا بود خط آزادی
که نهادم میان آن کاغذ

حافظا صد هزار شکر خدا
که برآمد از آن میان کاغذ

الاهی طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معمّا پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
خرد هر چند نقد کائنات است / چه سنجد نزد عشق کیمیا کار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازان افیونکه ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان منصور
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر کمانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ایصبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایصبا نکهتی از خاک در یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

بوفای تو که از خاک ره یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

نکتهٔ روح فزا از لب دلدار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — خندهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایخرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بیعمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب وقت ما که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد
بیچاره عمر هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگو که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
قد طویل را نبود هیچ اعتبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست که نه پنهان آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
دارم مصاف را و نترسم ز کارزار

مهرت چو در سراچهٔ دل جایگیر شد
زین پی اگر بدر شوم آیم باضطرار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه یافت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بویی بمن برآر

با او بگو که ای بت نامهربان من
بازا که عاشقان تو مردند در انتظار

دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور و فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن … وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست به پیشش نظر مبر … چون با وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم جان جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد ازین هرگز نبیند هیچ غمخوار دگر … همچو من میخواره و مثل تو خمار دگر
خرقه پشمینه بفروشیم و نفروشیم ما … وز سر گیسو تو بندیم زنار دگر
می اگر این است کین مستی عزیزان میکنند … بس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر
ساقیا داریم چندانی که می زد دست آن … می خوریم و یار میگوییم یکبار دگر

خرمست دستار حافظ را بدارید میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور … گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن … با بلبل شکسته مکن پیش ازین غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد … ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار … ما را شراب خانه قصور است یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم … تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم دوران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوخته کان را همه از یاد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / که بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید زنهار / ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست / باده پیش آر بیجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غم دوران مخور که رفت فرصت
غلغل قمر از نماند درواست
یا صوابست یا خطا خوردن

نغمه بربط و رباب بیار
قلقل شیشه شراب بیار
گر خطا هیست و یا صواب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست ور ثواب بیار

شب قدرست طی شد نامهٔ هجر
برای صبح روشن دل خدارا
من از رندی نخواهم کرد توبه
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
وفا خواهی جفاکش باش حافظ

سلام هی حتی مطلع الفجر
که پس تاریک می بینم شب هجر
ولو آذیتنی بالهجر والهجر
که در این ره نباشد کار بی اجر
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ایگل
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنونکه چشمهٔ قندست لعل نوشینت

نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

چه طرفه گفت بخیر و حکیم دوراندیش — که فیض لطف ز اهل نظر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که اینمتاع قلیلست آن بهای حقیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه قاطعان طریق

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وی سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هر غمی را شادیی در پی بود دل جمع دار — هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر ناامید — خضر را زاری مکن خود را مرنجان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازک که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابرویتو نماز مرا جواز

دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

صوفیکه بیتو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آنجامم هنوز

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آبحیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام براه خطا	مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی	که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر درین دل سرگشتهٔ خراب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت	بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست	حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه را هیچ ثباتی نبود	آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل ایام بکام است امروز

گوئی دوش فلک رخ مه ماهی از مشرق
که مراد دیدن آن ماه تمام است امروز

محتسب بیهده گو بنده مده رند تمام
کانکه بی شاهد و می نیست کدام است امروز

صبحدم از چه سبب بلبل مست مینالد
کار او چون ز بهاران نظام است امروز

زاهدیرا که نبودی چو صوامع جایی
گو بگویند خلایق که همی حافظ را

بین که در کنج خرابات مقام است امروز
چشم بر روی نگاری همی یابیم امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
کار من شوریده بهم بر زده باز

از غالیه بر مه زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

زان روی نکو چشم بد از دور که امروز
بر مه زده طعنه به خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

نقد سره و قلب که با او زده از شیم
بر سکه روی همه زر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل بر زده باز

من سر چو قلم در سر سودای تو بازم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

مستم از باده شبانه هنوز
ساقی ما زرفت خانه هنوز

هست مجلس بدان قرار که بود
گشت مطرب بدان ترانه هنوز

میکشی و بغمزه میگویی
توبه کردی ز عشق یار هنوز

چشم مستت بغمزه جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

نازنینان ز عشق تو با بند
عالمی توبه کرده ما نه هنوز

زاهدا سالوسی نهادی دام
میکنی زهد را بهانه هنوز

دُر ز دریای عشق میطلبی
جان نیاورده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زو کرانه هنوز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید
چه آتش است که در جان من نهادی باز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز ببند
بشرط آنکه ز چاهم نظر نگیری باز

بر آستان خیالت همیشه هم تو
باسمان همه صالت چونیست دست دراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر صدق
بهوی صبح وصال تو در شبان دراز

غرض کرشمهٔ حسن است ور نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

روند کان طریقت ره بلا گیرند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب فراز

ببین که قطره که ایثار کردی ای دیده
بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
درآن مقام که حافظ برآورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس

منکه قول ناصحانرا خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده ام بیسر و سامانکه مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه میکندم نرگس فتانکه مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمانکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگانکه مپرس

گفتگو هاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده این که مبین آنکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسانکه مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآنکه مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

آنجا که لطف شامل خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

نقش حقوق خدمت اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسیدم بکل معرفت بگوی — دریاب وقت و از چون چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس ۲
زهر هجری چشیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

اگر کمین بگشاید غمی بگوشه دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
فلک بمردم جاهل دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ — دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس و وصالش که بعمری جستیم
دست داد دست بازار دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

طریق خدمت آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

خموش حافظ و از جور دوست ناله مکن
ترا که گفت برروی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

ببرد از من قرار طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترک قباپوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکنا باد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی بخواه از مردم صاحبکمالش
که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ که می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروست کافرکیش

کز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

خیال حوصله بحر میپزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

تو بنده گله از طالع مکن جانا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا که گفتنی نیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور بنشین همی بنوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

محل تجلی ست رای انور شاه
که قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثناء جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند
هزار گونه سخن در دهان لب خاموش

شراب خانگی از ترس محتسب خوانده
بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

بکوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات زاهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

زاهد گرانکه ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بده
وین ناز را بقامت دلجو یار بخش

ای آنکه ره بمنزل مقصود برده — زان بحر قطره بمن خاکسار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو روی خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
گر تو از وسوسه نفس و هوا دور شوی — نیست شک راه ببری در حرم دیدارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ایدل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که کشد فتنه آن کافر کیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس پیش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنائی تو ندارد سر بیگانه و خویش

حافظ از نوش لب لعل تو چو یک کام نیافت
که بزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ایملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
وز کرم پادشه جرم پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

چون دلم حق وفا خط و خالش دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

باب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست　　آفرین بر نفس دلکش شیرین سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست من سر او　　سن بالسن والجروح قصاص
لؤلؤ از بحر کی برون آرد　　ترک تا سر نمیکند غواص
ما همچو عیسیست جام جم که مدام　　مرده را زنده میکند بخواص
فضلت ای عشق جوهری ز اد عقل　　تا که خالص شوی چو زر خالص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ　　مشتری ما همچو زهره شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص　　میکشی عاشق مسکین نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا　　نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادیم بمیان شمع صفت از سر شوق　　کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی　　که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی را　　زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری ای شمع چو پروانه وجود | تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
ناوک غمزهٔ او دست بپرازرم دستیم | حاجب ابروی او برد گرو از قصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از این گیسو | گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت | خجل بگشته گل گلستان از آن عارض
معانیٔ که ز حوران بشرح میگویند | ز حسن لطف بپرس این بیان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان از آن عارض

افروخت بحسن آن پری خط | شد مایهٔ حسن دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف | بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارب | بر عارض خوب آن پری خط

گفتا که نوشته کلک تقدیر — از مهر رخش بمشتری خط

من بندهٔ حافظم که از لطف
داده‌ست باو بزیرکی خط

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط — ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
خال سیاه او بر آن عارض سیمرنگ بین — راست بمشک ماند آن بر رخ یک نقط
در هوس لبش که آن ز آبحیات خوشتر است — تشنه روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط
که بهواش میدهیم ذره مثال جان و دل — گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا ببهار کی دهد بنده به بندگیش خط

آبحیات حافظ گشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان — بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا — که با تو نیست جز از جنگ ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب | مراست تحفهٔ جانبخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزلهای خوب تازهٔ تو
که نظم تست فرح‌بخش و جانفزا حافظ

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

خدا را به میم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ | کسی که اذن نمیداد استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر نشید سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر همیروم ایجا نمیکنیم نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه کجاست | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شاه خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب — عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت ** تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بیجمال عالم آرای تو روزم همچو شبست ** با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد ** همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو ** کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمیاید بچشم غم پرست ** بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست ** این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست ** ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو ** تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو ** چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت ** آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ ** که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم ** که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور ** که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم ** نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو چهره مانی بباغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده دست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست باده بنوش و مترس لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پال دمش دراز باد این حیوان خوش علف

من مکیدام دل خوشی میخورم آب کف
گر ز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب — قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — زروی عجز نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست | خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشانی نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آدم | که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است | بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ازان برنگ عقیقست اشک من همه وقت | که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه قدرم همیکنند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود ببرد حلت تا کهان تیر مغاک

مخور دریغ بخور می بشاهد دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

این دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که میروم الله معک

توی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن ... خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد ... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون نه بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای هیکل خجسته چه نامی فدیتک ... هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سبز دکه بر درت آیند جملگی ... وانگاه خاکپای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی ... هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی ... از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آنچهره بنگرند ... نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی ... مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد ... وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت ... زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی بتو مایل

که آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان
نیکو بنود معنی نازک بر جاهل

هر روز که حسنت ز دگر روز فزونست
ما را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتشکده در جان من
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای فیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست و من زین	نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خونکه رفت مرا دوش در سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا	که نیستیم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت	ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلو حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ایکاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما / ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن / ورنه از آتش کنم رکن چن خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بیدلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و مال / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دردا که یار در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گشتیم جهان را که ببینیم ندیدیم
همچون تو کسی نیاید در شکل شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده مگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بفر خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای فتن چشم — بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید — بخاکپای تو یعنی بتاک آب زلال
بسرو ما حمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاری دل | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم | کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان | که کس بجد نماند ز جان خویش ملال

قرار دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کو رهی خار خنده زنان تا چمن رویم | چون بلبلان ز دل بکنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی برسید از زمان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق | یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آئینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشش آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمائی ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز ایوان قسمتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آوردهٔ کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگاه من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این یکدو روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوشخبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل — ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش — به پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا قیامت روی تو بنگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
دگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی بیا ز رحمت اقامت بکوی ما
من خود بجان بگو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

توران شه خجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در راه او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را چو غم حال گرفتاران نیست / ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم بعالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بهر دمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوآن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار بازاکنون بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملک سلیمان نیز هم

زغم خویش چنان شیفته کردی بازم | کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود | هیچ شک نیست که چون و ز بد اندازم

گفته بودیکه خبر ده که بهجرم چونی | آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت | که همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من باز توخوش می آید — که حلالت بکنم گر بکُشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصیم بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی نگذارم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم | روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
بی بوی لطف تو سر سودائی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار رشته بیکسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال درس | زینها بخاک کوی تو مارو نهاده ایم

عمری گذشت ما بامید اشارتی
چشمی بدان دو نرگس جادو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که در دست ما بدل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ای دل العقل کو شکه ما نقد عقل و هوش
در راه یا سلسله گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

اگرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

ما هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف ما گوهیم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای ماهروی منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چو رخت از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کاب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

از دام زلف و دانه و خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع در میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای شام زکوی ما گذر کن
وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

چون کشته شدم به تیغ هجرت
بر کشتهٔ خویش ما نظر کن

ای باد صبا بکوی یار
خود را بر تیغ او سپر کن

از زلف کمان کشش بفرسود
وز ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل چو نمیرسی بمقصود
دم در کش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز چو شمع ترک سر کن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کو فاش کرد بر همه آفاق راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با ما چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

محمود در آدمی که بآخر رسید عمر
میداد جان براهی و مکیف ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن نواز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

هر و کز سینه ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل بستت بر زلف تو حافظ
بدینسان قلب آن در پا میفکن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان | چاره نکردند مسکین غریبان
چون درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
آن گل که هردم در دست خاریست | گو شرم بادت از عندلیبان
درج محبت با مهر خود بست | یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشم از بی نصیبان
یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و عیش این سالوسیان بین | صراحی خون دل بربط خروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم کرده‌ای زهرم منوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بسی در کوشش میکرد خروشان

لب میگون چشم مست بگشای
که از شوق می لعلست جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

این دل حیران من واله و شیدای اوست
واله و شیدای اوست این دل حیران من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

زندگی جان من بی لب لعلش مباد
بی لب لعلش مباد زندگی جان من

چشمهٔ حیوان من لعل سخنگوی اوست
لعل سخنگوی اوست چشمهٔ حیوان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی اوست
خاک سر کوی اوست روضهٔ رضوان من

حافظ خوشخوان من نقد کلام غیاث
نقد کلام غیاث حافظ خوشخوان ماست

دانی که چیست دولت دیدار دوست دیدن
بر کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمر غنیمت کز این دو روزه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — آنجا به تنگنائی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

همچون حباب دیده برخ قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزلف گوی که ره و رسم سرکشی بگذار / بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قیمتش بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ روشن است
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال دارد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

خسروا پروانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ایجان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب توئی / زان شد کنار دیدهٔ من بکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

خونم مخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیامدش که نویسد گناه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستانسرا بگو

بر این حقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی ز وهر بپرس حدیثی بجا بگو

مرغ چمن ز نوحهٔ من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

ما محرمان خلوت انسیم اگر لطیف
با یار آشنا سخن آشنا بگو

گر دیگران بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت خود عرض ما بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

هر کس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آنمی که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم بهمت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

دلا مبر طمع از لطف بی نهایت دوست
که نیست جز کرم و خلق لطف رغبت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه ندارد آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

شمع سحر ز حیرکی لاف ز عارض تو کرد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بکام او تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من نیست میم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای ز فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

بر قصد جان عشاق ابرو و چشم مستت
که این کمین گشوده که آن کمان کشیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ
آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

چشم بد از تو دور که در حسن دلبری
خط در جمال یوسف مصری کشیدهٔ

از چشم دهر هیچ گزندت مباد زانکه
در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

از سرزنش اگر دترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

زهد من با تو نسنجد که بیغما دلم
مست آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین دل نرم تو که از بهر ثواب   کشته غمزهٔ خود را بنماز آمده

گفت حافظ بدرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب این طائفه باز آمده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری مکن   خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گشتند نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحر گاهان مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه
نگارمی فروشم عشوه داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه
برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که نبود جز تو ای مرد یگانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر ما
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ عود و چنگ و بی یار جام باده

ای یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاقلی طرب جوی با شاهدان ساده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من خرابات کرده است آنکه
درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه از دو خواه

مراد ما ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقه بگشت سیاه

غلام همت رندانم و بسر و پایم — که هر دو کون نیرزد بنزد شان پر کاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ — تو خود مراد نیابی مگر بشیئ الله

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کو پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رأی پیر از بخت جوان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

اگر چه زنده رود آب حیات است — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهبر نباشی توکی راهبر شوی

در مکتب حقایق نزد ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شود

گر در سرت هوای وصال است حافظا — باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

ای دلا عادت خوبان همه جور است و جفا — چه ازین طایفه امید وفا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | کار نا کرده چه امید عطا میداری

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ایخواجه اگر حس مشامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ایکه با یار دل آرام گزینی خلوت | تو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه عجب | تو ولی امروز درین شهر که نامی داری
چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ عیش است ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | اگر از یار سفر کرده پیامی داری

پس دعای سحرت مونس جان بخواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگویمش که بها چیست خاکدان ترا / اگرم حیات گرانمایه جاودان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئیم هزار جان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقی / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم و باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

پدید آمد رسوم بیوفائی / نماند از کس نشان آشنائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی‌باید ز غم یکدم جدائی

ولیکن جاهل است اندر تنعم / متاع او بود هر دم بهائی

ببخشندش جوی از نخل مبارک / اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

قناعت را بضاعت ساز میکوش / درین درد و عنا گر بینوائی

بیا حافظ بجان این پند کن گوش / که گر از پا بیفتی بر سر آئی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

باختیار گرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بخواه جام دل از بنده روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بکش جفای رقیبان دلا و خوش میباش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
باید که عاشقان را گاهی بلب برآری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی بامیدواری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

گرچه بوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

تیری که از تو خوردم در دیده از تو بردم
گر شمه بدانی شاید که رحمت آری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

ساقی بمژدگانی عیشم ز در درای — باشد که از دلم غم دنیا بدربری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — بس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

یکحرف صوفیان بگویم اشارتست — ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از کیمیا گری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

جانم نثار کردمی آن یار دل نواز — کو همچو روح جلوه کنان در برآمدی

ای عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

زان می صاف که در پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی
گو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد	که نهادست به هر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
سرو ما گر بخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سلامی چو بوی خوش آشنائی	بدان مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبوده است خود آشنائی
نمی بینم از همرهان یار هیچ	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
می صوفی افکن کجا می فروشند	که در تابم از دست زهد ریائی

دل خسته ام را گرش همتی هست ... نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ... بسی پادشاهی کنم در گدائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا ... فروشند مفتاح مشکل گشائی

بیاموزمت کیمیای سعادت ... ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سحر رهروی در سر زمینی ... همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف ... که در شیشه بماند اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار ... که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره باشد که از غیب ... چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است ... نیازی عرضه کن بر نازنینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس ... نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی ... نه نقش عشق در لوح جبینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

نوش کن رطل شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کی زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا دیوانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

سیل سان شو در قدم نی همچو ابر / جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز جهدی کن چه حافظ یا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی / دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر ما / گر آهوئی چو یکدم شکار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیمشبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

در انجمن بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت ببندگان نازند / تو زان میانه خداوندگار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار

نمی‌بینم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال گرفت

دلا دل منه در جهان نهان — که کس در سر پل نگیرد قرار

که این منزل درد و جای غم است — در دامگه شادمانی کم است

همان مرحله ست این بیابان دور — که گم شد در و لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — بیک جو نیرزد سرای و سپنج

مغنی بزن چنگ در ارغنون — براز دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی — که از غم بود یادی آلایشی

که از آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم بر آور د جای

مغنی کجائی بگلبانگ عود — بیاد آور آن خسروان سرود

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی دف و چنگ را ساز ده
برندان تو خوش نغمه آواز ده

رهی زنکه صوفی بحالت رود
بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بیا بامنت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که گر غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی نوائی رسان
بر دردمندان دوائی رسان

همانا که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

تو بهای راه عراقم برود
من از دیده بنمایمت زنده رود

مغنی کجائی که وقت گل است
ز بلبل چمنها پر از غلغل است

مغنی چه باشد که لطفم کنی
زنی در دلم آتشی افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم برزنی خانمان غمم

مغنی کجائی نوائی بزن
بما بینوایان صلائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدائی به از پادشاهنشهی

مغنی بیا بشنو و کار بند
که قول من از قول دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار آصفی
بچنگ و رباب و بنای و دفی

مغنی بگو قول بر ارد ساز
که بیچارگانرا توئی چاره ساز

بمی دور کن دردلت کز غمی ست
مغنی کجائی بزن بربطے
که باهم نشینیم و عیشے کنیم
برو ساقی از من برو پیش شاه
دل بینوایان من مسکین بجوی
بیا ساقی آن می که حال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام
بیا ساقی از می ندارم گزیر
که از جور گردون بجان آمدم
بیا ساقی از بادهاے کهن
چو مستم کنی از می بهشت
بیا ساقی آن می کزو جام جم
بده تا که گردم بتشریف جام
بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم

دمی پیش دانا به از عالمی ست
بیا ساقی از باده پر کن بطے
دمی خوش برآریم و طیشے کنیم
بگو این سخن کای شه جم کلاه
بس آنگاه جام جهان بین مجوی
کرامت فزاید کمال آورد
وزین هردو بیحاصل افتاده ام
بیک جام باقی مرا دستگیر
روان سوی دیر مغان آمدم
بمستی بگویم سرود خوشت
بجام پیاپی مرا مست کن
زند لاف سنائی اندر علم
چو جم آگه از سر عالم مدام
بده تا نشینیم بر پشت رخش
بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصاً که صافی بیغش بود
بیا ساقی از بیوفائی عمر — مترس و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی ببخشایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بران ست کت خون بریزد بقهر
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که در دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورد — دمی از کدورت برون آورد
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد این نکته یاد — که چون باد برد افسر کیقباد
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
که شد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صفات — بده تا کی از زهد تزویر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را و السلام

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که آن نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست — یک ره به برم گذر کن ای دوست
آنگار که خاک آستانم

کو بخت که از سر نیازی — با حسرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

گفتم که تو کشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاری
در دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر سر ببری بتیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

گیرم نه ره وفا گشودیم — نه مهر بمهر در فزودیم
نه بود مهر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست من همانم

گر بگذردم بپیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم ار بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

آنها که نشان عهد جویند
جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند
گر نام تو آندمم بگویند

فریاد بر آید از روانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

فی النصیحة

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
آن که سر برّدت گهر بخشش

وله

چنین میگویدت در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل
شراب ارغوانی را بدست آر
بده جامی که زهدم نیست در دل

غنیمت دان وصال گل غنیمت	نمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ کوشش کن این پند یکدم	مزن بی جام دم والله اعلم

فی الشکایة

بگوش هوش ز هاتفی ندا درداد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار ساخت نصیب	یقین بدانکه نیامد بزور منصب جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

فی التاریخ

صباح جمعه بد و سادس ربیع الاول	چو از دلم غم آن ماهرو شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت	چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد تاسف کجا دهد سودی	کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

وله ایضاً

برادر خواجه عادل طاب مثواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد	خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان	وز انجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً فی التاریخ

بهاء الحق والدین تاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — به اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم نه گر ترا هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

ایضا تاریخ

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین
بسال ها و صاد و ذال ابجد — ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت الاعلی روان شد — فرید عهد شمس الدین محمد

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده — حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعی

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

روزیکه فلک تو بریده ست مرا
چندان جسم هجران تو در دل دارم
کس با لب پر خنده ندیده ست مرا
من دانم و آنکه آفریده ست مرا

رباعی

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا
بدخواه چه کید کرد تا که از ان
آن مرد منم که بی نشان است مرا
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعی

با دوست نشین و باده جام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعی

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
کاهی بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعی

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
روی دل جمله عنتیاران سویت
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعی

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت — شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شاه علم دار خط مشکینت — وی صبح جبینت کش روی چو مهت

رباعی

امروز که روز فرقت احبابست — نه وقت نشاط عیش با اصحابست
هشیار از آن نیکه می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایابست

رباعی

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت — مانند پریچهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است — گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعی

با آنکه دلم در غم عشقت خونست — حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم — یارب که دران شام غریبم چونست

رباعی

تو بدر و خورشید ترا بنده شده ست — تا بندهٔ تو شده ست تابنده شده ست
زانروی که از شعاع روی او مه — خورشید منیر و ماه تابنده شده ست

رباعی

تا مرغ دلم افتاده در دام غمت
بر گردن دل شده ست صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعی

چون چنگ سر زلف تو دام در جنگست
هر لحظه دلم را بلب آهنگست
شد بستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یا ربکه دل خسته چه روزی جنگست

رباعی

در کوی تو تیجانه تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طناب آویخته ایم
زانرو که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعی

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعی

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت دور کار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعی

ای دیده تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعی

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی عالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت پنج روزه غم می ارزد

رباعی

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعی

اول بوفا جام وصالم در داد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر ز آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد

رباعی

بردار دل از مادر و مهر ای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بپویش خرسند

رباعی

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک رو سیم و سر و هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعی

با مردم نیک بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود می باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعی

با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کنار جوی می باید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعی

وقت است که مستان بطرب برخیزند
و اندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند نقاص عمر فانی شده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعی

با هیچ تکه بجان من درویش آمد
کو نی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعی

هر دوست که دم زوفا دشمن شد
هر راه روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست بروز
چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعی

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می دست تو نوش کنم
سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعی

جان در خم زلف یار جائی طلبید
وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش لب روی جانان کردم
چون حاجت او لعل بهائی طلبید

رباعی

خطت لب را پرده همی میگردد
بازار شکرست تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
پیداست که روی که سیه میگردد

رباعی

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان نتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعی

راه طلب تو خار غمها دارد　　گر راهروی که این قدم مها دارد
دانی که روشناس عقل است آنکو　　بر چهره جان چراغ غمها دارد

رباعی

روزی که فراق از تو دورم سازد　　وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری بگشایم　　حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعی

زان باده دیرینه دهقان پرورد　　در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان　　تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعی

یا کار بکام دل مجروح شود　　یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا　　کابواب سعادتها همه مفتوح شود

رباعی

یاری که چو نگرد بخت شوریده چه سود　　شادی چو ندید این دل غم دیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت　　چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعی

ایدوست دل از جفای دشمن درکش — باروی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر دگر گریبان بگشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعی

چشم تو که سحر بابل است استادش — حقا که فسونها نرود از یادش

آن زلف که گرد حلقه در گوش جمال — آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعی

بنگر چمن جمال فرخنده گل — که گریه ابر بین و که خنده گل

سرو ارچه ز آزادی خود مینازد — از راستی که داشت شد بنده گل

رباعی

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بمثال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — ماننده سنگ ریزه در آب زلال

رباعی

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — نزد من اگرچه هست کار مشکل

در دیده من از غم تو دارم بر دل — داغ اندرون جانم و من دانم و دل

رباعی

ازیار وفا که دید تا من بینیم — راحت ز جفا که دید تا من بینیم
تو عمر منی و بیوفائی چکنیم — از عمر وفا که دید تا من بینیم

رباعی

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم — وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی زبان زندانی ما — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعی

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفحهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصه حکایتی عجب میشنوم

رباعی

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی آتشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام از دلتنگی — چون نالهٔ چنگ بشنوم و خون گریم

رباعی

جانان چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات — از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعی

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
بازآ بازآ کز انتظار کنم

رباعی

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان است مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعی

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم همراز ندارم غمی
یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

رباعی

یکبار بگو ز راه دلداری من
آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد شبهای دراز
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعی

با آنکه بهند مهر و مه از صد تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم منشانم — در آتش انتظار و فارغم منشین

رباعی

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز ست سرت باده از آن دور مکن — می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعی

ای شرمزده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعی

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ ست بدست اهل دل خون آکه — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعی

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو — زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعی

آن بار ز طرب نگار بر دستم نه
آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر که پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار و در دستم نه

رباعی

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای
ما را بگذار که در آریم پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجهٔ شیر افکن ای شیر خدای

رباعی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنهم را میسوزند
ای وای بتو که پیر پر گنهی

رباعی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن اگر گنهی داشتمی

رباعی

گر همچو من افتادهٔ این دم شوی
از بسکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعی